

زبان و سلطه^۱

مدتها بود از مشاهده انواع نموده‌های روابط نابرابر میان آدم‌ها رنج می‌بردم. در روابط روزمره شاید نمود نابرابری بیش از هر چیز در زبان روزمره یا فرهنگ زبانی بارز و ملموس است. موضوع زبان و باز تولید قدرت (بخوانید نابرابری) در علوم انسانی، فلسفه و هنر مطرح شده است. یکی از عرصه‌هایی که روابط نابرابر و سلطه‌گرانه در فرهنگ زبانی به خوبی مشهود و قابل احساس است. عرصه رابطه پزشک و بیمار است. فرهنگ زبانی یا ارتباط گفتاری بین پزشک و بیمار را هر جا به پرسش گذاشتم مشاهده کردم مردم چه دل پردردی از این روابط نابرابر زبانی دارند.

در این مختصر می‌خواهم پرسش از زبان یا بهتر بگویم فرهنگ زبانی در حرفه پزشکی و بخصوص ارتباط با بیمار را بهانه ورود به بحث اصلی یعنی زبان روزمره و سلطه قرار دهم. زیرا تقریباً تمام مردم این رابطه یک‌طرفه فرادست - فرودست (والد - کودک) را بیش از هر جای دیگری در این عرصه تجربه کرده‌اند.

برای نمونه خانم فرزانه طاهری نویسنده، مترجم و ویراستار سرشناس در رنج‌نامه‌ای که پس از درگذشت همسرش شادروان هوشنگ گلشیری منتشر کرد در چند جمله پر احساس می‌نویسد: «چرا تا بیمار بستری می‌شود انگار شخصیت و هویتش را هم با رخت‌های بیرونش آویزان می‌کند؟ اول برای همه از صدر تا ذیل می‌شود «تو» عزتش انگار پشت در بیمارستان می‌ماند، از نحوه جابجا کردنش تا ... نمی‌توانم بگویم کودک می‌شود، اصلاً دیگر شخص نیست.

^۱ این مقاله در واقع از آن دوستم، آقای مهدی غنی است که یادداشت‌های پراکنده و بی سر و ته مرا تبدیل به چیزی قابل خواندن و فهمیدن کرد. اما به هر دلیل نخواست نام خود را بر آن بگذارد.

هرقدر هم که سروکار داشتن با بیمار و با مرگ برای پزشک و کادر درمانی عادی شده باشد، باز نمی‌توانم این «هیچ شدگی» را بپذیرم.» بعضی وقت‌ها ذکر وقایع بسیار گویاتر از هرگونه شرح و تفصیل نظری است. اجازه دهید پس از شرح سه داستان واقعی گویای برابری و نابرابری زبانی - نماد استبداد و دموکراسی - به کنکاش نظری بیشتری بپردازیم.

داستان روابط نابرابر بیمار و پزشک در ایران:

نیم ساعت زودتر از موعد مقرر رسیده‌ایم. شاسی زنگ درب را فشار می‌دهیم. در باز می‌شود. در راهرو خانمی شیک‌پوش به استقبالمان می‌آید. خودمان را معرفی می‌کنیم. به سالن انتظار مطب هدایت می‌شویم. مطب که چه عرض کنم. یک کلینیک زیبایی، رژیم لاغری، تغذیه و از این‌جور چیزها. گرچه ما هم برای گرفتن رژیم غذایی (تغذیه درمانی) به اینجا مراجعه کرده‌ایم ولی از شواهد امر چنین برمی‌آید که اینجا تجارت هم جریان دارد.

دو خانم جوان به‌عنوان دستیار و منشی، دید تمام شیشه به سمت حیاط کوچک با چند دستگاه بدن‌سازی، صندلی ماساژ و ... رو به فضای سبز حیاط، در مجموع فضای مطبوعی را تشکیل می‌دهد. می‌نشینیم بلافاصله برگه‌های گزارش حال بیمار به دستمان داده می‌شود درحالی که به اتفاق همسرم مشغول پر کردن آن‌ها هستیم و طبق معمول برحسب روحیه‌مان هرکدام به سبک خود، من آهسته و با دقت و با جزئیات، و همسرم سریع‌تر و چابک‌تر و زودتر تحویل می‌دهد. روی میز جلوی مبل‌هایی که نشسته‌ایم چند فنجان و یک قوری زیبا قرار دارد که ابتدا تصور کردم برای پذیرایی مراجعین از خودشان است. اما هرچه دقت کردم نه چایی دیدم و نه دستگاه آب جوشی و نه قند و خوراکی دیگر. با تعجب از همسرم پرسیدم این‌ها شاید برای فروش است؟

پاسخش خنده‌ای تمسخرآمیز به من بود که با کنجکاوی این دم‌دستگاه را برانداز می‌کردم. خانم منشی دو لیوان چای برایمان آورد. درحالی‌که آن را می‌نوشتیم آقای با سرآستین‌ها و یقه و دکمه‌های براق برنزی در حدود سی و پنج ساله با چابکی بدون نگاه به این طرف و آن طرف و مستقیماً به داخل یکی از اتاق‌ها رفت. با نگاهی به یکدیگر حالی کردیم که خودش است. تشخیص این که خودش است البته هوش زیادی نمی‌خواست چون آن جور آمدن مستلزم بلند شدن و به‌جا آوردن شرط ادب از طرف منشی‌ها نیز بود.

بالاخره نوبتمان رسید. وارد شدیم دو برگ احوال بیمار را به دست آقای دکتر دادیم و نشستیم. با تعارف به همدیگر همسر شروع کرد. گزارش حال خود را داد. آقای دکتر هم پس از چند پرسش و یادداشت‌برداری، شروع کرد به انشای دستورات رژیم غذایی. صبح این‌جوری، ظهر این‌جوری و شب این‌جوری و دو میان وعده به این ترتیب، می‌خوری، نمی‌خوری. و تمام. نوبت به من رسیده بود. مکث کردم. باید چیزی می‌گفتم. گفتم من منصرف شده‌ام. پرسید: چرا، ترسیدی؟

- نه مشکلی اخلاقی دارم.

- چه مشکلی؟

- مشکلم این است که نمی‌خواهم کسی دست کم سی سال جوان‌تر از خودم با من «توتوآیه» کند.

دکتر با تعجب نگاهم کرد و پرسید یعنی چه؟

توضیح دادم که «توتوآیه» در زبان فرانسه یعنی با مخاطب تو تو کردن، یعنی با صرف فعل به صورت مفرد سخن گفتن، یعنی به‌جای بفرمایید، بخورید، بیاشامید، برگه‌تان را به من بدهید که در اکثر فرهنگ‌ها از جمله در

فرهنگ زبان فارسی نشان ادب و احترام به مخاطب است بگوییم، بده، بگیر، بنشین، بخور و ... چیزی که در فرهنگ ما رایج نیست.

جناب دکتر توضیح داد که اولاً من چندان هم جوان نیستم، سی و هفت سال دارم. استاد هستم به علاوه به ما یاد داده‌اند که برای ایجاد رابطه بهتر و راحتی بیماران این طوری صحبت کنید. عرض کردم جناب دکتر روانشناسان می‌گویند در سه مورد انسان‌ها با یکدیگر خودمانی صحبت می‌کنند: ۱- روابط صمیمانه بسیار نزدیک دارند ۲- به منظور از میان برداشتن حریم‌ها و قاتی‌پاتی شدن و دختربازی ۳- به منظور برقراری رابطه قابل سوءاستفاده فرادست - فرودست. افزون بر این‌ها در فرهنگ ما با احترام حرف زدن یعنی فعل جمع به کار بردن. اگر شما می‌بینید در کشورهای غربی باهم «توتوآیه» می‌کنند دوطرفه است. آن‌هم نه همه‌جا، بلکه تحت شرایط و روابط خاص. ما که خود سال‌ها در غرب زندگی و تحصیل کرده‌ایم دست کم در اروپا و کانادا به‌ویژه در رابطه بیمار و پزشک چنین چیزی ندیده‌ایم. گفتم در جامعه ما هم تابه‌حال اصلاً چنین چیزی رسم نبوده، آیا شما به‌عنوان یک استاد که با دانشجوی «توتوآیه» می‌کنید او هم می‌تواند با شما «توتوآیه» کند اگر این نوع رفتار را از فرهنگ غربی اقتباس کرده‌اید نابجا به کار می‌برید. مگر شما نمی‌گویید به شما آموزش داده‌اند که برای راحتی بیمار این‌گونه سخن بگویید، بنده که اصلاً با این نحوه گفتگو راحت نیستم.

نه عذرخواهی و نه اصلاح طرز سخن گفتن، بلکه برعکس برای این‌که مبادا کم بیاورد با همان ادبیات دستورات را تکرار کرد. خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.

داستان روابط برابر انسان‌ها در کانادا:

هنگامی که مشغول عکس‌برداری از آسمان‌خراش دفتر مرکزی آی بی ام در مونترآل کانادا بودم، کارکنان انتظامات (بخوانید حراست) مانع شدند. وقتی اصرار مرا دیدند نگفتند «برو» پهلوی فلانی، بلکه با احترام گفتند «بروید» به ژولی بگویند و من حتی نام «ژولی» را در آن لهجه فرانسوی - کانادایی تشخیص نمی‌دادم. بالاخره وقتی گفتند «ژولی اسمیت» طبقه بیست و چهارم، فهمیدم منظورشان خانمی است دارای مقامی مهم به نام ژولی و با نام فامیل اسمیت. وقتی از آسانسور طبقه بیست و چهارم که آخرین طبقه این آسمان‌خراش بود خارج شدم فهمیدم بخش حراست است و ژولی رئیس کل حراست آنجا. به محض ورود به خانم منشی گفتم: با خانم ژولی اسمیت کار دارم. با احترام دعوت به نشستن کرد. بعد از چند لحظه خانمی جوان و خوش‌پوش آمد و گفت من ژولی هستم بفرمایید: درخواستم را مطرح کردم. با احترام گفت بفرمایید از هر کجا خواستید عکس بگیرید اگر عوامل حراست مانع شدند به آن‌ها بگویند با «ژولی» تماس بگیرند.

داستان سوم، پاریس:

وقتی با میشل بن سائق فیلسوف - روانکاو مطرح فرانسه که مترجم کتاب‌هایش بودم برای اولین بار در کافه‌ای در جنوب فرانسه با یکدیگر قرار ملاقات داشتیم هنگام سلام و احوال‌پرسی به‌طور ناخودآگاه یک لحظه با من «توتوآیه» کرد. اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود به خود آمد و با یک حالت انفعال و پشیمانی پرسید معذرت می‌خواهم آیا می‌توانیم «توتوآیه» کنیم. پاسخ دادم با کمال میل و از آن به بعد او میشل شد و من حمید، خیلی صمیمانه. این هم رسم و آداب معاشرت فرانسوی‌ها. آنجا هم رابطه زبانی برابر میان

آحاد افراد برقرار است. بی تکلیفی و آشوب نیست، رابطه بالادست و پایین دست نیست.

تحقیر فراگیر:

فرهنگ زبانی سلطه در جامعه ما نه فقط در عرصه پزشکی بلکه در تمام عرصه‌ها - هر جا که یک طرف رابطه محتاج طرف دیگر است، هر جا که ریش شما در دست دیگری است نیز وجود دارد و حاکی از بحران اخلاقی و زیبایی‌شناختی روابط متقابل در جامعه ما است. این رابطه نابرابر در حرفه پزشکی شدیدتر است به خاطر اینکه جان و سلامت شما در دست پزشک است. در شهرداری، در دارایی، در برابر پلیس، در برابر قضات، دانشجو در برابر کادر اداری و آموزشی، و ... هر جا که شما در موضع درخواست برای انجام کاری قرار دارید، می‌خواهید به کارتان رسیدگی شود، یا در موضع پایین‌تر در سلسله مراتب قدرت یا ثروت قرار دارید، این مناسبات تحقیر آمیز و سلطه‌گرانه به نسبت فاصله وضعیت طرفین شدیدتر می‌شود. نظریه بافی نمی‌کنم از تجربه زیسته شخصی‌ام سخن می‌گویم. خاطراتی که در زوایای ناخودآگاه حک شده و هر بار به مناسبتی تداعی می‌شود و سر بر می‌آورد: در حدود بیست سال پیش در یکی از کلانتری‌ها (مقر نیروی انتظامی بالای شهر تهران) از نزدیک دیدم و به گوش خود شنیدم که افسری (هم‌تراز سرهنگ) که به او می‌گفتند سردار با وجه‌ای انقلابی و مسلمان (نامش را از روی پلاک سینه‌اش خواندم) یک سرباز وظیفه را به اشاره و به نام «نکبت» پیش خود فراخواند. سرباز بی پناه هم با سلام نظامی شرط اطاعت و ادب به جا آورد و به دنبال اجرای دستور رفت. ناگفته نماند که اگر من انسان مسئولی بودم باید یک عکس‌العملی نشان می‌دادم، و هنوز از بابت این انفعال خود را سرزنش

می‌کنم. در جامعه‌ای که روابط بنده- سرور (بخوانید برده- ارباب) به‌طور عمیقی ریشه دوانیده و موجب تحکیم قدرت ظاهری می‌شود. همه‌جا یک طرف میز با طرز حرف زدنِ خود بزرگ‌بینانه و برتری طلبانه‌ی طرف دیگر روبرو است. طرفه آن که این طرف و آن طرف همواره جا عوض می‌کنند. آن طرف میز گاهی در این طرف میز قرار می‌گیرد و به نوبه خود این تحقیر را احساس و تحمل می‌کند، در خود فرو می‌برد تا وقتی در موضع محکم خود قرار گرفت تلافی کند. به این ترتیب روابط نابرابر به طور مرتب و بی‌وقفه بازتولید می‌شود. هر کس در مقام و جایگاه برتر انتقام جایگاه ضعیف خود را از دیگری می‌گیرد. چرخه معیوب روابط نابرابر، نارضایتی، انباشت عقده از ناتوانی نسبت به نشان دادن عکس‌العمل مناسب همواره ادامه می‌یابد. ناتوانی و نارضایتی‌ای که ریشه‌های عمیقی دارد و زبان صرفاً نمود بارز آن است. نارضایتی انباشته شده هنگامی که مفری برای ابراز پیدا نکند، انباشته و سپس انفجاری می‌شود. این است که در جوامع ناراضی همچون جامعه ما، روابط فردی، بین‌فردی و اجتماعی همواره انفجاری است. زن در برابر شوهر، فرزند در برابر والدین، دانشجو در برابر نظام آموزشی، کارمند در برابر رئیس، کارگر در برابر کارفرما، ارباب‌رجوع در برابر کارمند، و بالاخره مردم «زبان بسته» در برابر حاکمیت «زبان دراز».

نعل وارونه:

مقابله با این تحقیر فراگیر یا هضم آن منجر به آشوب زبانی و رفتارهای زیبایی‌شناختی عجیب و پیچیده‌ای در فرهنگ ما شده و به صورت‌های افراط و تفریط (در ادب و بی‌ادبی)، پیچیدگی و شوخ‌طبعی، طنز، تصنع و ابداع راه‌حل‌های متنوع و خلاقانه بروز می‌کند. این همه باعث می‌شود کم‌تر خودمان

باشیم و با فرهنگ‌های زبانی ساده‌تر جوامع دیگر مشکل پیدا کنیم. متقابلاً بدیهی است اگر این فرهنگ زبانی را بخواهیم کنار بگذاریم با مردم و جامعه خود دچار مشکل می‌شویم. زبان را نمی‌توان با اراده‌ای مشخص تحمیل کرد مثل این می‌ماند که بخواهیم در برابر سیل جمعیت که به طرف ما می‌آید در جهت مخالف حرکت کنیم. زیردست و پا له می‌شویم.

زبان پریشی دو سویه: شیروفرنی یا آشوب؟

رجال سیاسی ما از یک طرف ما را «عزیزانم» خطاب می‌کنند، و از طرف دیگر «یک مشت گوساله» و «خس و خاشاک». در چنین فضایی برای متهم نشدن به تکبر از طرف «ملت شریف ایران» سخن خود را به جای یک سلام ساده با جملاتی پر طمطراق همچون «با سلام و عرض ادب و احترام» آغاز می‌کنیم.

یک پرسش اساسی این است که کدام‌یک از این‌ها اصیل و قابل اعتماد است: «عزیزانم»، «خس و خاشاک»، یا «ملت شریف ایران»؟ با عرض معذرت گمان می‌کنم «خس و خاشاک» و «گوساله» بنیادی‌تر و عمیق‌تر است. چرا؟ چون رفتارمان با «دیگری» حاکی از چنین باوری است. ما دیگری را نه به رسمیت می‌شناسیم و نه به او احترام می‌گذاریم. اگر دیگری (AUTRUI) برای فرانسوی‌ها، عرب‌ها و برای آلمانی‌ها، ترک‌ها و برای آمریکایی‌ها سیاهان و امروز برای همه جریان‌های دست راستی آن‌ها همه مسلمانان، برای ما ایرانی‌ها، دیگری، هرکس دیگری غیر خودمان است. «غیر خودی‌ها» (بخوانید بی‌خودی‌ها) حزب دیگر، دسته دیگر، گروه دیگر، شخص دیگر، فراکسیون دیگر (به ویژه دیگر اندیشان و...) تا جایی که خودمان تنها و تنها خودمان می‌مانیم که بسیار عالی و پسندیده، محبوب خداوند و حتی مقدس هستیم.

خشم تاریخی نهفته در درون ما همه چیز را به آتش می‌کشد. اول از همه زبانمان را، چون راحت‌ترین، در دسترس‌ترین و کم هزینه‌ترین چیزی است که برای انتقام جویی در اختیار داریم. به ویژه وقتی در قلعه دفاعی مستحکم خودمان (بخوانید اتومبیل شخصی‌مان) هستیم و آتش خشممان بر علیه آن «دیگری» زبانه می‌کشد: «احمق، گوساله، مادر فلان ...» حتی اگر خطای راننده «دیگر» در حد آهسته‌تر رفتن باشد، از بوق ممتدی هم برای دمیدن در کوره آتش خشم استفاده می‌کنیم. شاید به این دلیل است که زبان شعر ما در همه چیز آنقدر قوی و تأثیرگذار است: طنز در پاسخ به سرکوب، عشق به جبران نامرادی، عرفان در پاسخ به جهان ناآرام و رام نشدنی، مداحی برای تسلیم شدن شرافتمندانه بر جبر روزگار و ... شهر آشوبی و ساختار شکنی در برابر هنجارها، عرف و ساختار. و شاید همین است که به صورت دوره‌ای منجر به انقلاب‌های آتشفشانی سیاسی می‌شود و ایران را علاوه بر «سرزمین لرزه‌های ارضی» به عنوان سرزمین لرزه‌های سیاسی به جهانیان شناسانیده است.

دور باطل: کودک و انقلاب:

«خودمداری» خصلتی که با عناوین مشابه و مترادف طی چهل سال اخیر تعدادی از اندیشمندان روی آن کار و پژوهش کرده‌اند به صورت‌های متنوع و پیچیده در زبان ما، بازتاب یافته. به طوری گاهی بسیار خود کم بین و متواضع می‌شویم و گاهی بسیار مغرور و خود بزرگ بین. بنا بر نظریه روانشناختی اریک برن در وجود هر فرد سه بخش والد، بالغ و کودک وجود دارد که از هنگام تولد تا مرگ با شدت و ضعف و به اشکال گوناگون تظاهر می‌کنند. در واقع در وضعیت سالم روانی علی‌القاعده باید به موازات رشد سنی و عقلی، وجه بالغ انسان که وضعیتی منطقی و عقلانی و خلاق است بر وضعیت

ناخودآگاه عاطفی، سلطه‌پذیر «کودک» و وضعیت آمرانه «والد» غلبه و آن را مهار کند. آقای علی محمد ایزدی تکمله‌ای بر این نظریه زده و می‌گوید ما ایرانیان یا اساساً فاقد وجه بالغ هستیم و یا بالغ بسیار ضعیفی داریم. از این رو است که یا وجه «والد» بسیار قوی داریم و مستبد هستیم، و یا وجه «کودک» بسیار قوی و استبداد پذیر. یا زورگو هستیم یا مظلوم. هم از این روست که در سازمان‌های ما روش‌های استبدادی موفق‌تر از روش‌های دموکراتیک و لیبرال است. به طوری که در هر سازمانی حتی تعاونی‌ها و سازمان‌های مردم‌نهاد آنچنان که تجربه پس از انقلاب هم نشان داد اگر نگویم یک قلدر، دست کم یک خود بزرگ بین بر بقیه حاکم شده و سازمان‌ها از مسیر مفروض اولیه خارج می‌شوند. این واقعیت که ویژگی‌های اخلاقی و روانی ما - همچون هر پدیده دیگر - به دنبال تغییر شرایط اجتماعی ملی و جهانی به تدریج در حال تحول است تردیدی نیست. نگارنده اعتقادی به ثبات حتی در ذات اشیاء ندارد، که موضوع بحث جداگانه ایست. موضوع بحث در این مختصر انعکاس واقعیت‌های اجتماعی و تاریخی در زبان و جلوه‌های زیبایی شناختی آن است. چه ارتباطی بین کودک و انقلاب وجود دارد. اگر با کودک خوب رفتار نشود که غالباً نمی‌شود کودک برای دسترسی به خواسته‌های خود در برابر والد فریاد و شیون سر می‌دهد، می‌شکند، می‌ریزد، بازی را به هم می‌ریزد. و البته کتک می‌خورد، به خواب می‌رود تا هنگام عصیان دیگر. «ملت» هم همین حال را دارد، اطاعت می‌کند، تحقیر می‌شود، سر خم می‌کند، در خود فرو می‌رود تا ناگهان انباشت دردها از درون او را منفجر کند. این است وضعیت تاریخ سیاسی جامعه ایران که به سرزمین زلزله‌ها مشهور است. زلزله‌های سیاسی و اجتماعی ایران نیز از همان جنس زلزله‌های ارضی آن است که

هرچند سال یک بار با انباشت نیروهای پنهان درونی در لایه‌های عمیق زمین سر باز می‌کند، و زمین و زمان را زیر و رو می‌کند.

زبان بازی:

به یاد می‌آورم شادروان مهندس بازرگان پنجاه سال پیش از این از زبان ریاکارانه ما شکوه می‌کرد. می‌پرسید وقتی می‌گوییم بله قربان یا قربانت بروم، فدایت بشوم یا امثال این کلام‌های تهی از اراده واقعی آیا واقعا می‌خواهیم یا دست کم حاضریم خودمان را فدای مخاطب کنیم. اگر نیستیم پس دو رویی می‌کنیم، دروغ می‌گوییم. یا اگر می‌گوییم ارادتمندم واقعاً خود را مرید مخاطب می‌دانیم؟ به نظر می‌رسد این دوگانگی و ریاکاری زبانی نه تنها کاهش نیافته بلکه شدیدتر شده است. چاکرم، مخلصم، نوکرتم کفایت نمی‌کرد از ترکیب حروف اول این سه گانه «چمنتم» اختراع شد. یعنی هم چاکر و مخلص و هم نوکر. برای این که مبادا چیزی کم گذاشته باشیم. کار به جایی رسیده که اگر با زبان عموم سخن نگوییم و فرهنگ عامه را طرد کنیم، روابط مان مختل می‌شود.

در ایام جوانی سخن آن دانشمند فرزانه سخت به جانم نشست و سعی کردم زبان خود را پالایش کنم در نتیجه پایبندی به این منطق نمی‌توانستم خیلی از تعارفات معمول را به کار برم. مثلاً به همه بگویم عزیزانم! تا می‌خواستم این واژه عزیزم را به کار برم، ابتدا به این فکر فرو می‌رفتم که آیا این آقا و یا خانم را چه اندازه عزیز می‌دارم؟ باید پیش از سخن گفتن به اعماق دل خود مراجعه می‌کردم در واقع سعی می‌کردم بنابر سخن حضرت علی(ع) زبانم پشت قلبم باشد نه قلبم پشت زبانم.^۲

۲. حضرت علی(ع): «لِسَانُنَا لِقَلْبِنَا وَقَلْبُنَا لِحَمْقُورِ لِسَانِنَا». نهج البلاغه، ص ۷۵۸

بی سر و زبانی:

در عکس‌العمل به این فرهنگ زبانی عامیانه از آن طرف بام افتاده بودم، حتی با همسر و فرزندان و نزدیکترین دوستان نیز این زبان را به کار نمی‌بردم. به طور دیالکتیکی آنتی تز آن زبان بازی‌های کم مایه و چاپلوسانه تبدیل به کم گویی (بخوانید فلج زبانی) و بی سر و زبانی شده بود. در اینجا بود که نمی‌توانستم با همه بجوشم، فقط با یاران همدل که آنها هم شاید همین وضعیت را داشتند جوش می‌خوردم که زبان یکدیگر و شاید بی‌زبانی یکدیگر را خوب درک می‌کردیم. «تو خونه سیاه گلیم بیرون خونه آقا گلم» شاید بیانگر سابقه رفتاری چنین وضعیتی است که بحث آن در این جا نمی‌گنجد ولی می‌توان گفت افزون بر بیان روحيات و خلیقات بیانگر یک واکنش یا فراکنش اجتماعی دیالکتیکی است. فراکنشی که در فرهنگ فرانسوی به آن حاشیه‌ای‌ها (مارژینو MARGINAUX) می‌گویند. کناره‌ای‌ها یا پیرامونی‌ها، یا فرعی‌ها: کسانی که با جمع، مردم، با عموم و عوام در همه چیز تفاوت دارند. در عقاید، سیر و سلوک، آداب و ادب زندگی، رفتار و گفتار. کسانی که در متن زندگی، وسط معرکه نیستند. هیچ معرکه‌ای، معرکه اقتصاد، بازار، سیاست، فرهنگ، هنر و زبان. آدم‌های خاص. وضعیتی که می‌تواند تداعی کننده رومانیک‌های اوایل قرن نوزدهم اروپا باشد. روشنفکرانی که خود را برتر از عوام‌الناس می‌دانستند، صاحبخانه، پلیس، خرده فروش و ... (بگذریم که بی‌مهری و تلاش در عدم وابستگی به زن و فرزند و خانواده در نسل ما، نسل انقلاب علت آرمان‌خواهی سیاسی عمیق دیگری هم داشت که در جای خود به آن خواهیم پرداخت و خلاصه‌اش این است که نمی‌خواستیم آن‌ها سدی میان ما و خلق باشند و یا آن‌ها را از هیچ نظر از عموم خلاق ممتاز کنیم).

به تدریج متوجه شدم که این هم نمی‌شود. وقتی با توده مردم سرو کار داری باید با زبان آن‌ها سخن بگویی و گرنه نمی‌توانی با آن‌ها دمخور شوی. کارت پیش نمی‌رود، سوءتفاهم پیش می‌آید، تصور می‌کنند خودت را می‌گیری، تکبر می‌ورزی، خشک مرام یا چه می‌گویم اصلاً بی‌مرام هستی.

متأسفانه در چهار دهه اخیر دورویی و ریاکاری در زبان تشدید شد و اشکال گفتاری و نوشتاری غلو آمیزی پیدا کرد. یک نمونه از آن انشاءها و خطابه‌های غلو آمیز درباره اشخاص و نهادها، شیوع خطابه‌های وقت‌گیر تهی از معنی در رسانه‌های رسمی و در ادبیات برگزیدگان و رجال سیاسی، فرهنگی و هنری است. به عنوان نمونه چسباندن واژه محترم به شخصیت‌های حقوقی مثل شهرداری محترم، قوه قضاییه محترم، مجلس محترم، وزارت محترم و ... عرض سلام و ادب و احترام خدمت بینندگان یا شنوندگان عزیز یا حضار محترم، یا تقدیم به مقام والای... یا خود را جان نثار، فدوی، و بندگان عالی‌ترین مقام دانستن که نه از جانب عوام‌الناس بلکه از جانب رجال و شخصیت‌های مهم و بزرگ به کار می‌رود.

به اعتقاد نگارنده این همه زبان پریشی ریشه در تاریخ استبدادی طولانی ما دارد. آنجا که برای بالا رفتن از نردبان حاکمیت یا صرفاً برای تظلم، نه تنها رعایا نسبت به ارباب بلکه در تمام سلسله مراتب قدرت اجتماعی و سیاسی مقامات پایین‌تر ناچار بودند نسبت به مقام‌های بالاتر ارادتمندی و تمکین خود را ثابت نمایند.

نگاه به تاریخ:

منشأ این نوع رابطه نابرابر، بالا و پایین، ارباب و رعیت (در اصطلاح نیچه‌ای: سرور - برده)، آن طرف میز و این طرف میز از یک طرف روحیه

خودمداری است و از طرف دیگر استمرار روابط نابرابر عصر فئودالی. یک طرف حضرت والا و طرف دیگر بندگان حضرت اقدس، یک طرف ارباب و خان طرف دیگر برده و رعیت. بالاترین جای اتاق پذیرایی شاهنشین است و به ترتیب که می‌آیی پایین‌تر تا جلوی درب اتاق به کوچک‌ترین‌ها و کم‌ترین‌ها در سلسله مراتب قدرت و ثروت می‌رسد.

می‌توان برای کشف ریشه‌های این زبان دو قرن به عقب رفت. جیمز موریه صاحب داستان معروف حاجی بابای اصفهانی در زمان فتحعلی شاه قاجار در «سیاحت ایران» می‌نویسد:

«... در تمام دنیا مردمی به لاف زنی ایرانیان وجود ندارد. لاف و گزاف اساس وجود ایرانیان است هیچ ملتی مانند ایرانیان منافق نیست و چه بسا موقعی که دارند با تو تعارف می‌کنند باید از شرشان در حذر باشی. ایرانیان تا دلت بخواهد حاضرند به تو قول و وعده بدهند که اگر احیاناً اسبی، مزرعه‌ای، خانه‌ای و یا هر چیز دیگری در حضورشان تعریف و تمجید نمایی می‌گویند تعلق به خودتان دارد و عیب دیگری هم که دارند دروغگویی است که از حد تصور خارج است. یکی از وزرا به یکی از اعضای سفارت فرانسه می‌گفت «ما در روز پانصد بار دروغ می‌گوییم و با وجود این کارهامان همیشه خراب است»^۳

در حاجی بابای اصفهانی:

«... دورغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و «قَسَم» شاهد بزرگ این معنی. قسم‌های ایشان را ببینید. سخن راست را چه احتیاجی به قسم است. به جان تو به جان خودم، به مرگ اولادم، به روح پدر و مادرم، به شاه، به جقه

۳. مرتضی راوندی، تاریخ اجتماعی ایران، نگاه ۱۳۷۱. ص ۱۵۹

شاه، به مرگ تو، به ریش تو، به سیبیل تو، به سلام علیک، به نان و نمک، به پیغمبر، به اجداد طاهرین پیغمبر، به قبله، به قرآن، به حسن و حسین، به چهارده معصوم، به دوازده امام، از اصطلاحات سوگند ایشان است. خلاصه آنکه در روح و جان مرده و زنده گرفته سر و چشم و سبیل مبارک و دندان شکسته و بازوی بریده تا به آتش و چراغ و آب حمام، همه را مایه می‌گذارند تا دروغ خود را به کرسی بنشانند...»^۴

کمی دورتر در چهار قرن پیش شاردن سیاح فرانسوی در زمان صفویه می‌نویسد:

«... ایرانیان بسیار مخفی کار و متقلب و بزرگترین متخلفین عالم هستند و در دنائت هم بی‌همتا می‌باشند. به غایت دروغگو هستند و کارشان هم پرگویی و قسم و آیه است...»^۵.

کمی دیگر، برگ‌های تاریخ را به عقب ببریم. هفت قرن پیش در عهد مغول، عبید زاکانی در رساله «صد پند و تحریفات» می‌نویسد:

«تا توانید سخن حق مگویید، تا بر دل‌ها گران مشوید و مردم بی‌جهت از شما نرنجند».

«حاکمی عادل و قاضی که رشوت نستاند و زاهدی که سخن به ریا نگوید و حاجبی که با دیانت باشد و کوندرست صاحب دولت در این روزگار می‌طلبد...»^۶

استاد فقید عباس اقبال در مقدمه دیوان عبید وضعیت تاریخی ما را اینگونه تصویر می‌کند:

۴. همان. ص ۱۶۰.

۵. همان ص ۱۵۹.

۶. همان ص ۱۴۱.

«در جامعه‌ای که اکثریت افراد آن تعلیم نیافته و از نعمت رشد اخلاقی نصیبی نداشته باشند و بر اثر توالی فتن و ظلم و جور و غلبه فقر و فاقه در حال نکبت سر کنند، خواهی نخواهی زمام اداره و اختیار امور ایشان به دست چند تن مردم مقتدر و طرار و خود رأی و خود کام که جز جمع مال و استیفای حظ‌های نفسانی مقصد و منظوری ندارند می‌افتد، این جماعت که در راه وصول به آمال پست خویش مقید به هیچ قید اخلاقی و مراعی هیچ‌گونه فضیلتی نیستند، چون مقتدر و متنفذ شده و اختیار جان و مال و عرض و ناموس افراد زیر دست را با استبداد و غضب به کف آورده‌اند، هر که را ببینند دم از فضایل اخلاقی می‌زند یا مردم را به آن راه می‌خواند چون با مذهب مختار ایشان دشمنی و عناد می‌ورزد از میان بر می‌دارند یا به توهین و تحقیرش می‌پردازند، نتیجه این کیفیت آن می‌شود که به اندک زمانی اهل فضیلت و تقوی یا مهجور و بلاثر می‌مانند یا از بیم جان به امید نان مذهب مختار مقتدرین و متنفذین را اختیار می‌نمایند...

علما و قضات و عدول و شحنه و حاکم و عسس ... به مذهب مختار امرا و سلاطین می‌گردند و «الناس علی دین ملوکهم» یا به گفته عبید «صدق الامیر» را به کار می‌بندند.^۷

حدیث مکرر مرتضی‌راوندی مورخ ایرانی قرن حاضر

«عموماً حال افسرده و برآشفته‌گی چنین مردمی در چنان اوضاع و احوال به یکی از دو صورت ظاهر و علنی می‌شود، یا بر وضع پسندیده گذشته تأسف می‌خورند و بر قبول آن به وضع ناگوار زمان خود گریه و ندبه سر می‌کنند، یا آن که بر بی‌خبری و حماقت و کوتاه بینی معاصرین خود می‌خندند و در همه

^۷. همان ص ۱۳۷.

حرکات و سکناات و باد بروت و تفرعنات ایشان به چشم سخریه و استهزاء می‌نگرند، مخصوصاً وقتی که این طبقه مردم به عیان می‌بینند که حاصل چهل سال رنج و غصه ایشان در راه کسب فضایل و تمرین اخلاقیات در جنب ناپرهیزکاری و فساد دیگران هیچ قدر و عظمی ندارد و هیچکس هنر و کمال آنان را حتی به قیمت لقمه نانی که به آن بتوان زنده بود نمی‌خرد و به همه چیز دنیا و به همه شئون زندگانی انسانی از جمله به کمالات و معنویات آن، نیز به دیده بی‌اعتباری و کم‌ثباتی نظر می‌کنند و همه را با خنده و سبک روحی تلقی می‌نمایند، اما نه اینکه این خنده نشانه رضا و از سر موافقت است، بلکه خنده ترحم و استهزایی است که از سراپای آن حس انتقام خواهی و انتقام‌جویی نمایان است... آنجا که دیگران جرأت و جسارت آن را نداشته‌اند که به جدّ مقتدرین زمان و اوضاع و احوال اخلاقی و اجتماعی عصر را انتقاد کنند، عبید با یک لطیفه و مطایبه به زیرکی و خوشی به بیان عیب یا جنبه مضحک آن پرداخته است».

بحران فراگیر

این فقط زبان ما نیست که دچار آشوب شده تمام روابط و رفتارهای ما دچار نابسامانی و ناهنجاری است. از عزاداری و جشن و سرور گرفته تا مراسم خیریه‌ها. در مهمانی‌ها آدم‌های مسن نمی‌دانند جلوی جوانان و نوجوانان و حتی بچه‌ها برای ادای احترام باید بلند بشوند یا نه. در مترو و اتوبوس جای ویژه سالمند، معلول و زنان باردار را جوانان اشغال می‌کنند، و حتی با دیدن این افراد که جلوی آن‌ها ایستاده‌اند به روی خود نمی‌آورند که جای آن‌ها را اشغال کرده‌اند. از طرف دیگر دارندگان اولویت هم عادت به اعتراض منطقی و قانونی ندارند، یا آنقدر ملاحظه کارند که به روی طرف نمی‌آورند. در این

یک مورد دقت کنید، دقیقاً جوانان روستایی، کسانی که از رنگ چهره و سر و وضع‌شان معلوم است که هنوز وارد دنیای جدید نشده‌اند بدون توجه به حق ویژه از جای خود - بدون آنکه به سالمندان اختصاص داشته باشد - برخاسته و آن را به بزرگترها می‌دهند. اقتدار و احترام پیشکسوتان و بزرگترها از بین رفته و اقتدار و احترام دیگری همچون قانون و حقوق یا قراردادهای اجتماعی جای آن را ننگرفته. بخشی از جامعه با هنجارهای مدرن سر لج دارد، بخش دیگر با سنت. نه آنکه با گذشته سر لج دارد، مدرنیته را به درستی دریافت کرده، و نه آن که با دنیای جدید قهر کرده، سنت را درست به جا می‌آورد. هر دو را در ظاهر و صورت جستجو می‌کنیم. از معماری سنتی گنبد و بارگاه‌اش را می‌گیریم و از معماری مدرن دوپلکس و سوپلکس و «لاکچری» (بخوانید کیچ Kitch) را! سبکی مبتذل، خودفروشانه و التقاطی که در عین حال هم رُمی است هم یونانی و هم ایران باستانی و از شدت افراط در زیورآرایی و بزرگ کاری دست همه سبک‌های التقاطی پر تفاخر دوران‌های فتودالی گذشته را از پشت بسته است. همچون همبرگر دو طبقه و سه طبقه، کباب چند متری و نگین‌دار و معجون پسته و موز با شیر و خامه و ... و هرچیز مقوی دیگر. توپِ توپ! کباب لقمه نگین‌دار و مرصع‌پلو و ... چرا؟ چون به شدت خود کم بین شده‌ایم و جبران این همه را در خودآرایی هرچه غلیظ‌تر و نمایش ثروت هرچه بیشتر و خوردن هرچه مقوی‌تر و به رنگ این و آن درآمدن می‌بینیم. آه نداریم با ناله سودا کنیم اما برای هرچه با شکوه‌تر برگزار کردن مراسم ازدواجمان و مبلمان کلثوپاترایی پذیرایی کوچک‌مان خود را یک عمر بدهکار می‌کنیم.

سرگردانی میان دو قطب به شدت ناهم‌ساز:

در عروسی‌های متشرعین‌مان مرد و زن جدا، با ارکستر مردانه و شو‌من مردانه با شوخی‌ها و جوک‌های مبتذل و صدای اکویی که گوش فلک را کر می‌کند به طوری که محال است بتوانید با بغل دستی‌تان دو کلمه صحبت کنید. باید همه گوش و چشم و حواستان به جناب «شو‌من» و آهنگ‌ها و آوازهای زمخت و گوش خراش او باشد. فقط صدا، صدا هرچه بلندتر، نه ظرافتی نه فرصتی برای هنرمندی‌ای، نه هم سخنی و آشنایی، فقط تک‌گویی و میداننداری «شو‌من»، که نقش اصلی‌اش این است که هیچ‌کس را به حال خود وا نگذارد. همه به فرمان او، برقصید، بخندید، برای آقا داماد دست بزنید، بلند صلوات بفرستید، بلندتر، نشد بلندتر! همه باهم گوش به فرمان یک نفر! پارادایم اصلی و غالب جامعه‌ی تحت انقیاد در همه سطوح: یک نفر فرمانده و بقیه مطیع. جوری که بساط «شو‌من» هرچه گرم‌تر شود و قیمت مراسم گردانی‌اش بالا رود. از آن طرف در قطب مخالف با یکصد و هشتاد درجه انحراف. لباس‌ها و رقص‌ها و بازی نورهای تند قرمز و زرد و سفید و آبشارهای نور و آهنگ‌های پرهیجانی که چیزی از کاباره‌ها و دیسکوتک‌های دیار فرنگ کم ندارد. آنچنان بلند و گوش خراش که مسن‌ترها باید مواظب پاره شدن پرده گوش خود باشند. نه جایی خاص برای زنان و مردان مسن‌تر نه جایی برای بچه‌ها. این فرصت‌ها فقط مخصوص جوانان است که انتقام خود را از نسل پیشین بگیرند و بگویند ما هم هستیم. امشب مخصوص ماست. فرصتی برای جبران مافات و بدست آوردن آنچه به زور از آن منع شده‌اند که: «الانسان حریصٌ علی ما مُنِع». (نهج الفصاحه) در هر دو نوع یک چیز مشترک است. اسراف و افراط، عدم تعادل و میانه روی، استبداد و تک‌گویی. می‌پرسید استبداد چه کسی. می‌گویم استبداد صاحب‌عله، استبداد متولی مراسم و صحنه گردان، نه به عمد بلکه ناخودآگاه. استبدادی که آنچنان در

فکر و روح ما جا خوش کرده که اساساً متوجه نقش ویرانگر آن در روح و روانمان نیستیم.

متأسفانه سیاست‌های خودمدارانه رسانه‌ای و انسداد فرهنگی به شدت ما را در این دو قطبی کاذب غرق کرده است. از گذشته خودمان فقط چادر و چاقچور قاجاری را به ما نشان می‌دهند و از غرب فقط موسیقی و رقاصی‌های مبتذل و کوفت و زهرمار را به رخمان می‌کشند. بقیه چیزها در رسانه‌ها در معرض پارازیت دائمی یا در برابر مرز عبور ممنوع قرار می‌گیرند به این ترتیب دو قطبی کاذب میان سنت و نوگرایی، شرق و غرب، کفر و ایمان، مذهب و لامذهبی، ماده و معنا، و کشاکش میان عشق جنسی و ایمان افلاطونی روح و جسم ما را پاره پاره کرده است.

داستان: دوستی قدیمی داشتم از سابقون دهه چهل دانشگاه و دهه پنجاه در پاریس و ... با همسری فرانسوی بسیار فرهیخته و با وفا. خلاصه یار غار او و ما در پاریس، که از او چهار یا پنج فرزند ذکور فرانسوی - ایرانی داشت. بعدها در دهه شصت شمسی خبر شدیم که این دوست، نمی‌دانم به چه علت، از این همسر خوب بریده و در یک حرکت چریکی، چهار پسر نوجوان و جوانش را مخفیانه برداشته در اتومبیل گذاشته، و الفرار به سوی وطن. از مرز اسپانیا گذشته و از آنجا در پرواز با هواپیما به سوی ایران و نفس راحتی کشیده. دو فرزند تحصیل کرده‌اش به جبهه رفته، بسیجی شده و از بخت بد روزگار، این دو فرزند رشید در آتش‌سوزی مسجد ارک در یک مجلس ترحیم در بیداد روزگار سوختند. خبر شدیم این بانو برای برگزاری مراسم ترحیم به ایران آمده است. برای عرض تسلیت به اتفاق همسرم به مجلس ترحیم رفتیم. دو پسر رشید دیگر را که حالا برای خودشان مردی و مهندسی یا شاید هم دکتری شده بودند از شباهتشان در جلو خان مسجد شناختیم. جلو رفتیم و

عرض تسلیتی، و گفتیم از دوستان قدیم والدینشان هستیم و سراغ مادرشان را گرفتیم. رفتیم به دیدار این مادر فرهیخته داغدار در منزل یکی از اقوام یا آشنایانشان. خیلی راحت صحبت می کرد. بدون شیون و فریاد. این صاحب عزای اصلی با لبخند همیشگی اش حیرت خود را از رفتار ایرانی ها در مراسم خاکسپاری بیان کرد. می گفت چون نمی خواسته در مراسم خاکسپاری ناظر جنون این آدم ها باشد آنجا توقف نکرده، حیرت کرده بود که چرا ایرانی ها اینطور می کنند، چرا به سر و مغزشان می کوبند، چرا شیون و فریاد؟ که چه شود؟ نمی دانست. این حقیر هم نمی داند و پاسخی نداشت که به او بدهد. و او که ده ها سال با آن دوست هم مرام یار غار بود و عقاید دینی ما را می شناخت و خود هم در آن شریک شده بود، این که مرگ زندگی دیگری است و نعیم آخرت از هر چیز بالاتر را خوب می دانست و می فهمید. در این حال نمی دانست چرا ایرانی ها و مسلمان ها برای مرگ عزیزان چنین بر سر و مغز می کوبند؟ در حیرت و لبخندی از سر فروتنی برای بیان نادانی خودش، و یکی دوبار بغض و دو قطره اشک به یاد گذشته ها و آن دو کودک به دست پدر فراری شده! کسی چه می داند. از افسون و کید آفرینش چه کسی خبر دارد؟ چرا باید در آتش دهر می سوختند!!! باید به دل چه کسی داغ می گذاشتند؟

این ها را هیچ کس نمی داند. رمز و راز و افسون خدا و شیطان را کسی نمی داند. چند و چون اش هم فایده ای ندارد. اما شاید بتوانیم رمز این رفتار پر تنش و پر درد تاریخی، خشم فرو خورده، غم پنهان و انباشته شده خود را دریابیم. بحث ما زبان بود. اما زبان فقط گفتار به معنای معمول و ساده آن نیست. این ها همه زبان است زبان ما ایرانی ها: زبانی پیچیده، مغلق، پر گره و تابدار، پر تناقض. اگر هیأت زبانی^۸ بخشی از زبان است. این ها همه بیانگر درد

^۸. Body language

طولانی تاریخی جامعه ما است. درد بی کسی، درد بی پناهی، دردهای خاموش، آتش‌فشان‌های مهار شده درون.

داستان دوم

سر ساعت به مراسم عروسی یکی از بستگان فرهیخته و خوش فکرمان در شهر رشت رسیدیم، سلام علیکی با بستگان پدر و مادر داماد که از بستگان همسر بودند و چای و میوه و گپ و گفتی. نیم ساعت بیشتر طول نکشید که مراسم واقعی ایرانی جشن ازدواج شروع شد تَب تَبِ آهنگ‌های گوش خراش در سالن سر بسته پیچیده، دیگر نشد هیچ سخنی بگویی و بشنوی. برای دو کلمه حرف باید دهانت را صد بار در گوش بغل دستی‌ات فرو میکردی، بساطی بود به تدریج طرف دیگر سالن تبدیل شد به یک دیسکوتیک از نوع سوپر آن با جیغ فریاد و هل‌هل و همه چیز و همه متعلقات آن. برای بعضی بانوان با حجاب هم چاره‌ای جز تماشای این جوانان رَسَن پاره کرده چاره‌ای نمانده بود. همسر من هم که جز این چاره‌ای نداشت. اما من در این جور جاها اغلب و در موقع مناسب افسار پاره می‌کنم و یواشکی می‌زنم به بیابان. خوشبختانه حومه رشت علفزار و برنجزار زیاد دارد چه هوای خوشی چه بوی شالیزاری، چه تاریکی قشنگی که گاهی نور کورسوی نوری راه را نشان می‌داد. چندین بار رفتم و برگشتم. در کنار جاده اصلی، در بی‌راهه و کژراهه. خانه‌های پراکنده روستاییان حاشیه شهر بوی علف و رطوبت شمال و شالیزار چه لذتی داشت. بخصوص لذت فرار و داشتن اختیار فرار از آن هیاهو. وقتی برگشتیم بالاخره نوبت شام رسیده بود و شکمی سیر کردن و با دورویی همیشگی از سعادتِ مهمان شدن، و آرزوی خوشبختی برای عروس و داماد سخن‌ها گفتن و بزَن به چاک و

داستان سوم: مراسم افطاری

حسب دعوت به اتفاق همسر، به مراسم افطاری یک مؤسسه نیکوکاری رفته بودیم. به خود وعده داده بودم با دوستان قدیمی که مدت‌ها بود یکدیگر را ندیده بودیم دیداری تازه کرده و از حال و روزشان با خبر و از محضرشان استفاده کنم. یک ربع پیش از افطار خود را رساندم. پس از سلام و احوال‌پرسی با چند تن از دوستان و آشنایان، به اتفاق دو یار غار جای دنجی در آن باغ با صفا پیدا کردیم و جا خوش کردیم. تا اینجا بد نبود. اما به محض بلند شدن صدای موزیک ارکستر، متوجه شدیم درست زیر بلندگو (بخوانید اکو) نشسته‌ایم و صدا به صدا نمی‌رسد. به پشت بلندگوهای عظیم الجثه نقل مکان کردیم. صرف افطار فرصت بهتری فراهم کرد. نه سازی و نه آوازی، فقط صدای دلپذیر ظرف و ظروف و رفت و آمد پر هیجان مهمان‌داران در آن شب تابستانی برای هرچه بهتر پذیرایی کردن از مهمانان. نیم ساعتی به استراحت و گفتن و شنیدن گذشت. اما به محض شروع سخن پراکنی‌های پر طمطراق، قالبی و بی محتوای مجری که از بس مصنوعی و بی روح بود به دل نمی‌نشست، حالمان گرفته شد. گزارش مدیرعامل مؤسسه و گروه‌های کاری خیلی به دل می‌نشست. خوب و پرفایده که دانستن‌شان برای مدعوین لازم بود. اساساً فایده اینگونه اجتماعات همین بخش است: آشنا شدن حامیان و اعضاء و دوستداران و همیاران اینگونه مؤسسات با فعالیت‌های یکساله و تبادل نظریات و پرسش و پاسخ و همدلی و ایجاد روحیه مشارکت. در حالی که با این مجری گری‌های بی روح گرتّه برداری شده از نمایش‌ها یا سرگرمی‌های تلویزیونی و استفاده از واژه‌های خارجی اختصاصی نمایشی همچون «شو یا اِستیج» و دعوت فلان کس و فلان کس که برای ارائه گزارش به روی اِستیج

تشریف بیاورند و... دیگر جایی برای همدلی و مشارکت و پرسش و پاسخ باقی نمی‌ماند و در میان هر گزارشی مقدار زیادی ارائه رهنمود، کلمات قصار نخ نما شده و تظاهر به فروتنی در برابر حضار و اظهار این که «البته من در برابر عزیزان و بزرگان حاضر نباید سخنی بگویم» که اما می‌گفت و زیاده از سهمیه هم. از همین سخنان بی مزه و تکراری مجریان مراسم عزا و عروسی، در وصف بزرگی این و آن و جلال و شکوه الهی، ثواب نیکوکاری و دستگیری از بینوایان و یتیمان. و یک لحظه این خانم مجری با خود نمی‌اندیشید که آیا این افراد که این همه در فضائلشان داد سخن دادی این چیزها را نمی‌دانند یا نمی‌فهمند. خلاصه همه گوش به فرمان یک فرمانده، یک چوپان و یک هادی که حالا صلوات بفرستید، حالا تشویق کنید، حالا گریه کنید، حالا بخندید و بالاخره حالا دعا کنید.

خودباختگی در گردش ایام:

پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ روزی در خیابان سهروردی به دنبال فروشگاه لوازم بهداشتی می‌گشتم که از قدیم الایام از او خرید می‌کردیم. هرچه گشتم آن را پیدا نکردم. در همان محل فروشگاه‌های بود با همان نوع محصولات اما با نام دیگری. تردید کردم که آیا همان فروشگاه متعلق به همان فرد است که می‌شناختم یا واگذار شده. نام فروشگاه و صاحب آن را هم فراموش کرده بودم، ولی دنبال این بودم که قیافه او را بشناسم. وارد فروشگاه شدم. فروشگاه دو دهنه بزرگی بود. چند نفر دور میز نشسته بودند. معلوم بود که جمع رفیقان است با مدیر فروشگاه. از بدو ورود جوری نگاهم کردند که به من مین افتادم. نمی‌دانستم چه چیزی و چگونه باید آن چیز را بپرسم. دنبال آقای و فروشگاه‌های می‌گشتم که پس از سالیان دراز نه اسم آقا یادم بود و نه اسم

فروشگاه. اگر سن و سالتان اجازه دهد که حال و هوای آن یکی دو سال پس از انقلاب را احساس کرده باشید، وضعیت را بهتر درک خواهید کرد. مطابق معمول سنواتی در ایران هنگام دوران دانشجویی در دهه چهل و دهه پنجاه در خارج از کشور، مثل خیلی از جوان‌ها یک بالاپوش (بخوانید کاپشن) یا درست‌تر بخواهید اورکت سربازی آمریکایی طبق معمول دست دوم به تن داشتم. غافل از آنکه این بالاپوش در آن سال‌ها معنای مشخصی پیدا کرده به نام «انقلاب و انقلابی». در واقع کمی بعدتر خیلی‌ها برای نان و نام آن را به تن کردند و تبدیل به نماد (بخوانید برَند) آوازه‌گری انقلابی شد. و من غافل از تمام این تحولات حتی در سال‌های دهه شصت در کلاس درس هم همان را - که چیز دیگری جز آن نداشتم - می‌پوشیدم. ولی بعدها دانستم چه عشق و نفرتی در پس آن بوده.

بعدها دانستم که به «مِن مِّن» افتادن و لکنت زبان گرفتم ناشی از نگاه غیر دوستانه و محتاطانه جمع رفیقان مدیر فروشگاه، با دیدن یک جوان با ریش سیاه و آن بالاپوش کذایی بوده. در آن جَوِ بگير و ببند و مصادره اموال، اخراج، خلع ید، محاکمه و اعدام با آن هیبت کذایی، ناگهان بدترین و شک برانگیزترین پرسش به ذهنم آمد:

- ببخشید نام این فروشگاه قبلاً چه بوده؟

مدیر که معلوم بود آدم تاریخ‌دان و حاضر جوابی است. پاسخی دندان شکن داد که درست یادم نمی‌آید ولی یک نام عربی پر طمطراق و چند کلمه‌ای شبیه این که: «فرض کنید عَلَمُ الْأَحَدِ ابن طرار. حالا چه می‌خواهید؟» پاسخ دادم: متشکرم و سرم را زیر انداخته از فروشگاه بیرون آمدم.

این حال و هوا متعلق به هنگامی بود که هنوز همه چیز از جمله زبان و فرهنگ عرب در این کشور - قطع نظر از صدر اول اسلام - هنوز خود را تحکیم نکرده بود و کسانی پیدا می‌شدند که آن را نمی‌پسندیدند و به تمسخر می‌گرفتند. ولی بعدها چنان رایج (بخوانید مُد) شد که دیگر کسی جرأت مخالف خوانی نداشت. اسامی و واژه‌ها در همه بخش‌ها از تجاری، آموزشی، هنر، ادبیات، گرفته تا شوخی و طنز، به ویژه در بخش‌های ارشادی و مذهبی به تصور اسلامی بودن یا باب روز بودن «عربیزه» شد. نام گذاری کودکان: روح‌الله، زینب، سلمه، هانی، عقیل، زهیر، میثم، یاسر، سمیه، عمار، سجاد، و نام نهادهای حقوقی: خاتم‌الانبیا، بقیه‌الله، ثامن‌ائمه، ثامن‌الحجج، قوامین، ثامن، انصار، انصار المهدی و

بگذریم که نام دختر خود این کم‌ترین «زینب» است. اما آن هنگام در حال و هوای پیش از انقلاب هنوز این اسامی نه تنها «برند» نبود بلکه یک بار احساسی منفی هم داشت که به خاطر همان بار احساسی مخالفت‌ها و تحقیرهایی فرو خرده را به دنبال داشت. با این تفاوت که در خارج از کشور به دنیا آمد و این احساسات منفی (بخوانید «آنتی‌پاتی»ها) دامنمان را نگرفت.

دو دهه بعد چنان ورق برگشت که همه اسامی تغییر کرد، بخش‌های تجاری و رستوران‌ها شد: کارپاچینو، پومپوتینو، آگراتو، آتورینا، تورتورینا، پالادیوم، حتی پردیس هم شد پارادیز و...

کدام الگو، کدام ایرانی، کدام گذشته؟

در تابستان ۱۳۹۵ در قفسه لباس‌هایم به دنبال یک دست لباس تابستانی می‌گشتم. به چند شلوار و پیراهن نازک و سفید مدل‌های بومی برخورددم. از آن میان یک دست یوگایی را شناختم و یادم آمد که سال‌ها پیش برای تمرین

یوگا و مدیتیشن و تی‌ام و از این حرف‌ها تهیه کرده بودم. آن هم فقط از سر کنجکاوی، سر از کار جهان و جهانیان درآوردن، در هر سوراخی سرک کشیدن و جهان را تجربه کردن. بقیه را درست تشخیص ندادم کجائست و از کجا آمده و کی و چگونه سر از قفسه لباس‌های من درآورده. فقط یادم آمد یکی از آن‌ها را در سفر حج عمره - که شرحش را در کتاب کوچک «آرمانشهر اسلامی» داده‌ام، می‌پوشیدم: نه عربی بود، نه یوگایی و نه بلوچی. بیش از همه شاید افغانی یا شاید یادگار سفر هند؟ بومی یکی از مناطق هند بود. هرچه بود، پسندیدم؛ سبک، گشاد، ساده از الیاف طبیعی، با دو جیب کوچک در دو طرف پیراهن که تا زیر زانو می‌رسید. بدون جیب در شلوار، که اگر احتیاجی به جیب‌های بزرگ و زیاد نداشته باشید لباس بسیار راحت و خنکی است. از آنجا که بسیار راحت‌طلب هستم، و تا حدودی اگر کفر نباشد اپیکوری، همان را برداشتم و در پیاده روی روزهای گرم تابستان در اطراف منزل (امام‌زاده قاسم و تجریش) می‌پوشیدم.

تجربه فرهنگی و روانشناختی بسیار جالب توجهی بود از واکنش‌های مردم. بدیهی است که واکنش‌های عمومی در این گونه موارد بدون در نظر داشتن سن و سال، اندام، چهره، عناصر زیبایی شناختی چهره همچون: نوع ریش و سبیل و سیاهی و سپیدی موی، رنگ پوست و ... قابل استنتاج و تحلیل نیست. بنابراین ناچارم برای استحضار شما خواننده ارجمند کمی درباره هیبت زبان بدن، و زبان پوشش بخش «فرستنده - مؤلف» یا پیام رسان توضیح دهم: شخص موضوع واکنش، آدمی است از جنس مذکر، هفتاد و سه ساله با موی سر کاملاً سپید و یکدست، پیشانی بلند و روی سر به اندازه سطح چهار انگشت کم مو یا حتی بدون مو و ریش بلند نرم کاملاً سپید و یکدست از طرف دیگر عناصر تشکیل دهنده بخش «گیرنده - مخاطب» نیز به نوبه خود

در نوع واکنش تأثیر دارد، همچون: طبقه، فرهنگ، سواد، سطح دانش عمومی، دنیادیدگی و

چند واکنش معنی‌دار به شرح زیر بود:

متلک گویی آهسته از طرف یک جوان کم سواد: «آقا عمامه‌تان را جا گذاشته‌اید». بد و بیراه یک موتور سوار نسبتاً جوان در شب تاریک، که: «ایرانیه، لباس افغانی پوشیده». بعضی از کارگران افغانی محل، کنجکاو و مشکوک و حتی با کمی بدبینی تا مغز استخوانت را اسکن، و سپس سلام می‌کردند. گرچه بیشتر از سر احترام به ریش سفید و لباس خودمانی و آشنا.

آشنایی در محل داریم، کوهنورد، خوش مشرب، شوخ طبع، با معرفت (بخوانید با مرام)، خونگرم و خوش برخورد و باتجربه و آداب دان که افتخار می‌کند گاهی لبی‌تر می‌کند و با بد زبانی خواهر و مادر هرچه دولتی و حکومتی و عرب را در امان نمی‌گذارد. شاید از لحاظ عاطفی و احساسی حق داشته باشد. چون بیش از انقلاب برای خودش کسب و کاری داشته و آدمی به حساب می‌آمده.

پس از دست دادن و سلام و علیک گرم گفت:

- مهندس لباس این مادر ... را پوشیدی؟

نیازی به توضیح نبود. که خودش ادامه داد:

- آره می‌دونم این لباس بلوچیه، منم دارم. اصلاً لباس ما، این کت و شلوار مال این انگلیسی‌های مادر... این مادر... این لباس را تن ما کردند. لباس اصیل ایرانی همینه که تو پوشیدی.

راست می‌گفت تازه به صرافت افتادم که عجب منطق درست و خوبیه. هرچه هست اگر بنا بر الگو برداری باشد، متعلق به هر قوم ایرانی از کرد و

بلوچ و عرب و ترکمن و آذری و زرتشتی و بختیاری و ... از این کت و شلوارهای غربی به خصوص امروزی‌های آن با آن خشتکِ تنگ و کوتاه که بندهای کمر بند آن از پایین کمرت هم پایین‌تر است و چندین مشکل کاربردی هم دارد بهتر است. گشاد و راحت و خوب، در خانه و بیرون خانه. بخصوص که یکی از همسایه‌های بسیار متشرع‌مان که نشستن پای منبر و نماز جماعت غروب و عشا را هرگز فراموش نمی‌کند و به اصطلاح عشق آخوند دارد، اولین بار به محض دیدن خیلی پسندید و گفت: عالیه مهندس، من می‌گم این آخوندا به همه دنیا کلک زدن، خیلی واردن.

نگارنده نه قصد نقد و ارزش‌گذاری فرهنگی دارد و نه داوری در باب این یا آن زبان و نام‌ها و نشانه‌های فرهنگی.

هدف اصلی، تشریح و آشکارسازی رابطه زبان و سلطه و انواع آن بود که امیدوار است تا حدودی به این هدف نائل شده باشد.
اکنون با دو پرسش این نوشتار به پایان می‌رسد.

۱. انحطاط فرهنگ زبانی ما از چه مقطع تاریخی و در اثر چه عواملی شروع یا تشدید شد؟ آیا دوران‌های تاریخی بدون حاکمیت رابطه سلطه در زبان داشته‌ایم؟

۲. اگر داشته‌ایم چگونه است که این روابط توسعه پیدا نکرد. آیا می‌توان گفت که همواره این شرایط مادی تاریخی زیست جامعه است که بر خواست نخبگان مسلط می‌شود؟